

هنگام طلوع آفتاب، با صدای ظریف و عجیبی از خواب بیدار شدم.
«لطفاً، برایم یک بره بکش.»
با تعجب پلک زدم.
صدای یک شازده کوچولوی تودل‌برو بود.



تا آن روز، من هیچ وقت یک بره نکشیده بودم.
خُب، این طرح را کشیدم و گفتم: «برهات توی این جعبه است.»

گل از گل شازده کوچولو شکفت. «وای، درست همان
بره‌ای که دلم می‌خواست! ببین، خوابش برده است.»



خیلی زود متوجه شدم شازده کوچولو از سیاره‌ای دور می‌آید
که شاید کمی از خودش بزرگ‌تر باشد.
سیاره‌اش سه‌تا آتش‌فشان کوچولو داشت
و یک صندلی که رویش می‌نشست و غروب را تماشا می‌کرد.
راستش سیاره‌اش پُر بود از نهال‌هایی که تندتند رشد می‌کردند.
او گفت: «کندن نهال‌های بائوباب سخت است.»
پیش خودم گفتم: «آهان، پس بگو این ناقله چرا دلش یک بره می‌خواست!»



